ویژه‌نامه تبیین شخصیت جامع رهبر معظم انقلاب، آیت‌الله سیدمجتبی حسینی خامنه‌ای- ۴

گزیده‌ای از شماره ۲۷ نشریه علمی فرهنگی «خط»

بخش دوم

روایت فرید



رفیق بچه

حاج آقا مجتبی با بچه‌ها خیلی زود رفیق می‌شد. یادم است ایستاده بودیم و یکی از خانم‌های فامیل بچه به بغل داخل آمد. هرچه شکلک درآوردیم که بچه را بخندانیم موفق نشدیم. من بچه را که بغل کردم شروع کرد به گریه کردن. حاج آقا گفت: ببین معصوم است و می‌فهمد؛ تو را شناخته است! گفتم می‌خواهی بغلش کنی؟ گفت: می‌دانی که من بچه را بغل کنم با من رفیق می‌شود. گفتم: بیا بغلش کن. گفت: نه الان بغلش نمی‌کنم. در طول مهمانی هم یکی دو بار سراغش رفت ولی بچه نخندید. گفت: ببین هم من و هم آقا رابطه‌مان با بچه‌ها عالی است؛ بالاخره بچه را به خنده می‌آورم. دست آخر از بغل پدر و مادرش گرفت و خنداند و یک تیکه هم به من انداخت که می‌خواهی بچه را دوباره بغل کنی و گریه‌اش بیندازی؟ یک بار هم در یک جمع فامیلی یک نوجوانی به مادرش گفت چقدر گیر می‌دهی، این کار را نمی‌خواهم بکنم. دیدم نوجوان را به کناری کشیده و می‌گوید به من ربطی ندارد ولی اگر نمی‌خواهی انجام دهی، حرف تلخ به مادر نباید بزنی؛ سرپیچی از کلام مادر یک عصیان است ولی حرف تلخ زدن دیگر خیلی بد است.

قبای آقا

دی‌ماه ۱۴۰۳ خدمت آقا رسیدیم در مسیر برگشت به پدرم گفتم سرآستین لباس حضرت آقا را دیدید؟ نخ نما شده بود؛ خیلی بد بود؛ یک وقت آقا این طور نیایند جلوی دوربین خوب نیست. پدرم گفت: آقای حجازی و بچه‌های بیت مراقب‌اند. قدر بعد پدرم گفت: فرید من دوشنبه هفته قبل با آقای حجازی قرار داشتم و رفتیم و نماز را با آقا خواندیم. من دیدم از زیر جوراب قوزک پای آقا معلوم بود؛ جورابشان ریش ریش بود. من تا آخر هشت رکعت در فکر همین جوراب بودم. سر از نماز بلند کردم دیدم آقای ناطق کنارم است و دارد گریه می‌کند. گفت جوراب آقا را دیدی؟ ما کجاییم و ایشان کجاست.

چهار پنج روز بعد به حاج آقا مجتبی گفتم: می‌توانم یک نکته‌ای عرض کنم؟ داستان را نقل کردم و گفتم می‌دانم آقا این‌طور می‌خواهند ولی حداقل جوراب ایرانی خوب بخرید تا به این راحتی از بین نرود. خواهرم داشت حرف ما را می‌شنید و یک لبخندی زد. این لبخند یعنی یک چیزی را تو نمی‌دانی. گفت: آقا اجازه نمی‌دهد کسی در جوراب پوشیدن کمکش کند چون خودش تنهایی باید با یک دست جوراب را بپوشد، مجبور است که جوراب را بکشد، لذا با کشیده شدن آرام آرام بافتش آسیب می‌بیند ولی اجازه هم نمی‌دهد که جوراب نو بگیرند.

سخت است که حرف و حدیث پشت سرت باشد و شما نتوانی از خودت دفاع کنی. به ایشان می‌گفتم نگذارید مخمل‌باف تهمت بزند و فیلم تولید کند که فلانی بچه‌اش را در انگلستان به دنیا آورده است. اجازه دهید من یک مستند بسازم از بیمارستان رسالت و نشان دهم که فرزندانتان را در آنجا به دنیا آورده‌اید. قبول نکردند، گفتند: لازم نیست. ایشان خودش را در طول رهبری تعریف می‌کرد. به‌شدت پرهیز می‌کرد که هوای نفس در اظهاراتش پیدا نشود.

در سادەزیستی، حاج آقا مجتبی خیلی شبیه آقا است. یک وقتی منزلشان بودیم و مشغول صحبت. ایشان گفت: من یک جلسه دارم و باید بروم. دیدم وقتی دارد دکمه‌های قبا را می‌بندد سختش است، یعنی احساس کردم سختش است. گفتم: دکمه کمی پایین‌تر است. گفتند: خودم می‌دانم. نتوانستم کنجکاوی‌ام را کنترل کنم. گفتم: این لباس عجیب نیست؟ گفتند: نه مشکلی ندارد و خداحافظی کردند و رفتند. به زهرا گفتم این لباس انگار بد دوخته شده است. حاج آقا تلاش می‌کرد دکمه را ببندد ولی خیلی سختش بود. گفت: به خاطر اینکه دکمه جور دیگری دوخته شده است؛ این پیراهن‌های خودمان را متناسب با شخص راست دست می‌دوزند؛ اما این لباس آقا بود. گفتم چرا لباس آقا را می‌پوشند؟ گفت: آقا آن قدر لباس‌ها را استفاده می‌کند که سر آستین‌ها می‌رود و گاهی پاره می‌شود و می‌خواهد رفو کند. آقا مجتبی می‌گوید این را نپوشید. در دیدارها وجهه خوبی ندارد، بدهید من بپوشم. با التماس و خواهش لباس‌های آقا را کم می‌کند تا آقا مجبور شوند لباس نو سفارش دهند، بعد خودش لباس‌های آقا را می‌پوشد.

خیلی ساده‌زیست است خیلی. مادرمان از یک سفری دو کاپشن آورده بود، یکی برای من و یکی برای ایشان. من الان چند دست کاپشن عوض کرده‌ام ولی ایشان همان یک کاپشن را استفاده می‌کنند. یادم می‌آید سال‌ها پیش ایشان در یک جمع چند نفره‌ای در فضیلت‌های آیت‌الله مشکینی صحبت کردند. خیلی به ایشان علاقه داشتند. گفتند: یک وقت آقا دیداری داشتند با آقای مشکینی. آقا آمدند بدرقه ایشان و گفتند کفش‌های آقای مشکینی کدام است؟ بعد آنها را گرفتند و گفتند: بچه‌ها بروید برای آقای مشکینی یک کفش نو بیاورید. بعد از دیدن کفش‌های کهنه حاج آقا مجتبی گفتم: با این اوضاع کفش‌هایتان مثل آقای مشکینی شده، آنها را عوض کنید. گفت: مشکلی ندارند واکس بزنم نو می‌شوند.

مستندی که ساخته نشد

سخت است که حرف و حدیث پشت سرت باشد و شما نتوانی از خودت دفاع کنی. به ایشان می‌گفتم نگذارید مخمل‌باف تهمت بزند و فیلم تولید کند که فلانی بچه‌اش را در انگلستان به دنیا آورده است. اجازه دهید من یک مستند بسازم از بیمارستان رسالت و نشان دهم که فرزندانتان را در آنجا به دنیا آورده‌اید. قبول نکردند، گفتند: لازم نیست. ایشان خودش را در طول رهبری تعریف می‌کرد. به‌شدت پرهیز می‌کرد که هوای نفس در اظهاراتش پیدا نشود. خیلی کارها را پیشنهاد می‌دادند و ایشان قبول نمی‌کرد؛ از جمله سخنرانی. یا مثلاً یک مسجد بزرگ داشتند، یا اینکه دو سه حوزه علمیه با کار ویژه خاص دارد ولی به‌شدت همه باید دقت کنند که هیچ‌کس نگوید این حوزه علمیه آقا مجتبی است. این باعث شده که مجموعه بیانات از ایشان نداشته باشیم. از خواهرم می‌پرسیدم: چرا اینقدر تحفظ دارند؟ می‌گفت: نمی‌خواهد نفس ترغیب بشود.

درس‌های فقهی ایشان را آقایان طلاب زحمتش را کشیده بودند و جمع کرده بودند، ولی نمی‌رفتند به سمت اینکه این‌ها را منقّح کنند. خواهش بنده باعث شد این‌ها مدوّن شوند. ولی به هرحال ایشان به هیچ وجه اجازه چاپ ندادند. در اجلاسیه خبرگان گفته بودند که ولی فقیه باید مجتهد جامع‌الشرایط باشد. آقای جزایری زحمت زیادی کشیده بودند در توجیه این قصه و یکی دو تا جزوه را هم پرینت گرفتند و صد نسخه چاپ کردند و دست آقایان رساندند. من به شاگردانش گفتم این‌قدر این کار را نکردید تا این‌طور شد. گفتند حاج آقا مجتبی خودشان اجازه نمی‌دادند. همه چیز ایشان پنهان است. خیلی روحیه پنهان‌کاری درستی دارد. مثلاً همان داستان تاکسی که در پیام‌شان گفتند را فکر نمی‌کنم کسی خبر داشت تا آن موقع.

درس‌های فقهی ایشان را آقایان طلاب زحمتش را کشیده بودند و جمع کرده بودند، ولی نمی‌رفتند به سمت اینکه این‌ها را منقّح کنند. خواهش بنده باعث شد این‌ها مدوّن شوند. ولی به هرحال ایشان به هیچ وجه اجازه چاپ ندادند. در اجلاسیه خبرگان گفته بودند که ولی فقیه باید مجتهد جامع‌الشرایط باشد. آقای جزایری زحمت زیادی کشیده بودند در توجیه این قصه و یکی دوتا جزوه را هم پرینت گرفتند و صد نسخه چاپ کردند و دست آقایان رساندند.

حساب و کتاب دفتر

اصلاً نمی‌گذاشت این حساب‌ها از دستش در برود. مثلاً چون پسرم با پسر ایشان هم‌سن است، خیلی با هم صمیمی‌اند. یک وقتی آن‌ها با هم بودند. من به سرتیم حفاظت گفتم: اگر می‌شود یحیای ما را برسانید خانه بعد بروید بیت. و سرتیم هم گفت: حتماً آقا فرید چشم. بعد از مدتی خواهرم به من گفت: ببخشید فرید این کار را نکن. گفتم: باشه، من می‌فهمم محذورتان چیست، ولی من واقعاً گیر کرده بودم. گفت: حاج آقا مجتبی می‌نشیند پول اسنپ تاکسی این مسیر را در می‌آورد و پرداخت می‌کند. به خاطر این می‌گویم که ایشان به‌خاطر من و بچه‌های شما مجبور نشوند به سختی بیفتند و این کار را بکنند.

یک وقت شب عید یکی از رفقای ما دو جعبه شیرینی فرستاد و گفت: یک واحدش برای آقا مجتبی است. ایشان گفت: من قبول نمی‌کنم چون دهنده‌اش را نمی‌شناسم. یک همکاری داشتیم که هر سال برای ما توت می‌فرستاد. این توت‌ها را قبول می‌کردند چون می‌گفتند این را می‌شناسم که وجوهات می‌دهد. یک بار شخصی از دوستان پدرم برای هدیه خوراکی آورده بود. ایشان از پدرم پرسید: کاسبی‌اش چطور است؟ پدرم گفت: نمی‌دانم. پرسید: وجوهات می‌دهد؟ پدرم گفت: نمی‌دانم. دیدم از آن خوراکی برداشت ولی نخورد. یک بار در رودربایستی باید افطار جایی می‌رفتیم. ایشان اول بهانه آورد. ولی ما اصرار کردیم و خلاصه آمدند. خیلی هم اذیت می‌شدند؛ خانه شیکی بود. زهرا خانم گفت: همان شب حساب کرد که چقدر غذا خورده است و آن را رد مظالم داد. خلاصه خیلی اهل رعایت حرام و حلال بود. یک بار به دلیل بیماری خواهرم مجبور شده بودند برای مهمان‌هایشان ۱۰ پرس برنج و خورشت از آشپزخانه دفتر بگیرند. حاج آقا رفت و قیمت غذا را محاسبه کرد و همان موقع پرداخت کرد.

قیود کلام

به شدت افراد را از ورود به حوزه شخصی دیگران منع می‌کنند. یک وقت آقایی همسر دوم گرفته بود و با همسر اولش به اختلاف خورده بود و موضوع بین فامیل پیچید. بعد زن‌های فامیل موضوع را مطرح و درباره‌اش صحبت کردند. ایشان اصلاً اظهارنظر نکرد. بعد که خلوت کردیم به ایشان گفتم: شما خیلی زرنگ هستید. چیزی نگفتید که خانم‌ها ناراحت نشوند. گفتند: نه واقعاً تا وقتی که همه حقایق را نمی‌دانیم و در جایگاه قضاوت نیستیم نمی‌توانیم در مورد دیگران اظهارنظر کنیم. چرا حق‌الناس کنیم؟ کار بد یا خوبی کرده است به خودش مربوط است. گفتم: پس چرا آقا گفته‌اند کسی که زن دوم می‌گیرد در دفتر من نباشد؟ گفتند: این به‌خاطر اثرات اجتماعی و کاری آن است؛ همین‌طور به‌دلیل الگو بودن دفتر رهبری است. حضرت آقا خیلی خشن بود در مورد ازدواج مجدد و موقت. در مورد حاج آقا هم همین طور است. آقایی که کارهای دفتر ایشان را انجام می‌دادند، گفتند: ایشان از پدرش سخت‌گیرتر است. گفته‌اند هرکس ازدواج مجدد یا موقت کرد، دیگر دفتر من نیاید؛ شوخی‌اش را هم اجازه نمی‌دادند. نکته دیگر اینکه در به‌کار بردن قیودِ مقدار دقیق هستند. یعنی نمی‌گوید: آدم خیلی بدی است، می‌گوید: این آدم از این جهت گرفتار است؛ از این جهت اشتباه کرده است. خیلی در استفاده از الفاظ دقت دارند.

پشیمان از اقتدایی بی‌هوا

به‌شدت اهل عبادت بود و خیلی هم مفصل نماز می‌خواند. اگر بی‌خبر به او اقتدا کنید، حتماً پشیمان می‌شوید. یک بار رفتم منزل‌شان دیدم دارند نماز می‌خوانند، سریع اقتدا کردم. تا نماز تمام شود حدود بیست دقیقه طول کشید. من هرچه خاطره معنوی و غیرمعنوی داشتم سر نماز مرور کردم؛ هر آنچه ذکر بلد بودم گفتم تا تمام شود. بعد از نماز گفتند: چرا نگفتید اینجا هستید؟ گفتم: من اصلاً دفعه بعد اقتدا نمی‌کنم! گفت: اگر می‌دانستم اقتدا کردید کوتاه‌تر می‌خواندم. یک وقت جایی بودیم و دیرمان شده بود. به من گفت: اجازه دهید من یکی از نمازهایم را بخوانم. نماز را که تمام کردند گفتم: کمی دیر شد. گفت: نماز اول وقت با چیزی قابل مقایسه نیست؛ خدا باید از دست ما راضی باشد. خود حضرت آقا هم روزبه‌روز این قصه در خودش متجلی‌تر می‌شد. ایشان هم این‌طوری است. ما چند سال طبقه پایین پدرم زندگی می‌کردیم. یک شب مهمانی داشتیم. بعد از مهمانی رفتیم واحد خودمان. حاج آقا هم منزل پدر مانده بودند و من نمی‌دانستم. گوشی‌ام را جا گذاشته بودم در اتاق پذیرایی پدرم. قبل از اذان صبح بلند شدم رفتم بالا که از پذیرایی موبایل را بردارم. در تاریکی آمدم جلوی در اتاق، محکم به یک چیزی برخورد کردم؛ نگاه کردم دیدم حاج آقا در سجده هستند. کمی ترسیدم، ایشان هم بلند شد و یک نگاهی کرد و دوباره ادامه داد؛ غرق در عبادت بود.

«امید و شکست» خاطرات سال‌ها فعالیت اطلاعاتی- امنیتی یعقوب نیمرودی برای اسرائیل- ۱۱۶

پنج شخص مورد علاقه من



است تا درباره کارهایی که انجام داده صحبت شود، در مورد اقداماتی که پایه‌گذاری کرد و عملیات‌های مهمی که پیرامون آنها دستور داد. او از گردان‌های جوان در «کفر ویتکین» شروع کرد و سپس به پالماخ پیوست، دوره فرماندهی جوخه را در «جوارا» گذراند و در کیبوتص‌های یاگور، عین‌هاشوفت، مشمارهاعمک، اِیلون، حانیتا و رمت یوهانان خدمت کرد.

پیش از جنگ استقلال، رحاویا در مجموعه عملیات‌ها و فعالیت‌های پالماخ شرکت کرد: «شب پل‌ها [عملیات مارکولت]»، «شب باراکا فولد» و پیاده کردن مهاجران غیرقانونی از کشتی.

سال ۱۹۴۶ برای کار در شای در منطقه شارون داوطلب شد و از سال ۱۹۴۸ شروع کرد و تا سال ۱۹۶۳ مجموعه مأموریت‌های قابل توجهی را در واحدهای اطلاعاتی مختلف ارتش اسرائیل به اتمام رسانید.

اوج آنها فرماندهی بر واحد هوش انسانی بود. سپس تا سِمت ریاست بخش جمع‌آوری در آمان پیش رفت و بین سال‌های ۱۹۶۳-۱۹۷۲ رئیس سازمان «اطلاعات و توابع ویژه» در موساد بود. آخرین سِمت رسمی او هماهنگی فعالیت‌ها در مناطق بود که آن را در سال‌های ۸۳-۱۹۸۲ به اتمام رسانید.

رحاویا برای افسانه‌ها بود. افرادی از نوع او کم هستند. سربازی ماهر، شجاع، حیرت‌انگیز، زیرک، کله‌اش هر لحظه کار می‌کند، او به خوبی فرهنگ عربی را می‌شناسد، از پیش می‌تواند روندها را طرح‌ریزی کند، می‌داند چطور در شرایط فشار ایستادگی کند و امور را با آسودگی خاطر در حین عملیات تغییر دهد. همیشه اطمینان خاطر می‌دهد، همیشه رهبری می‌کند، همیشه به عنوان یک نمونه خدمت می‌کند. از این فرد بسیار زیاد آموخته‌ام.

در طول سال‌های خدمتم در ایران حدود دویست نامه از رحاویا دریافت کردم. بیانش فصیح و توانمند و دستخطاش گرد و زیباست. او بر اطلاع من از رویدادهای اسرائیل سختگیری می‌کرد، علاقه‌اش به میهن را حفظ کرد و همیشه می‌دانست چطور روحیه و انگیزه‌ام را بالا ببرد.

پس از اتمام خدمت ارتش، رحاویا همراه با من به همه دنیا سفر کرد و در ده‌ها فعالیت شراکت کردیم. او نه‌تنها یک مشاور شگفت‌انگیز است بلکه فرد مورد اطمینانی است که می‌توان با چشمان بسته به او اعتماد کرد. او همچنین یک رابط و پل واقعی است. می‌داند چطور بین افراد ارتباط برقرار کند، آموزش دیده تا بر شکاف‌ها پل بسازد، هیچ‌گاه مأیوس و تسلیم نمی‌شود، حتی زمانی که به نظر می‌رسد مأموریت شکست خورده است.

رحاویا واردی

من رحاویا را برادر می‌بینم. آنچه که با هم گذراندیم تنها چند تجربه است. جز او هیچ کس موفق نشد مرا آن‌قدر عمیق بشناسد. من با همه وجود رحاویا را دوست دارم و با همه رگ‌های جانم به او گره خورده‌ام.

کار نظامی چشمگیری داشت. کمکش به کشور خیلی بزرگ است و تا به امروز ممنوع عین مجرد بودنش، اسرائیل را خانواده اصلی‌اش می‌دید و فقط دولت از آن نفع می‌برد زیرا او کارهای شگفت‌انگیز می‌کرد.

او سال ۱۹۱۹ در عراق متولد شد و اواسط دهه چهل یکی از فعالان اصلی در شبکه مخفی صهیونیسم بود که آنجا فعالیت می‌کرد. بین سال‌های ۱۹۴۹-۱۹۵۲ او از تشکیل‌دهندگان عملیات «عزرا و نحمیا» بود که طی آن ده‌هاهزار یهودی عراقی به اسرائیل مهاجرت کردند. پس از این که خانواده‌اش در سال ۱۹۵۲ به اسرائیل مهاجرت کردند، او تصمیم گرفت در عراق بماند و اقدامات خطیرش را ادامه دهد. در این بین مسئول انبار مهماتی بود که در کنیسه «مسعودا شِم-طوو» در مرکز بغداد پنهان شده بود. سال ۱۹۵۳ پس از اینکه پلیس مخفی عراق موفق شد فعالیت‌های او را کشف کند، او به پاریس گریخت و زمان کوتاهی بعد از آن بدون هیچ چیزی به عنوان پناهنده به تهران آمد. آنجا برای اولین بار با او ملاقات کردم و از آن زمان جدا نشدیم.

او دوست خوب و نزدیک عمویم، رحمین نیمرودی بود و در مدت‌زمان کوتاهی دوستی نزدیک و حقیقی بین ما ایجاد شد. وقتی که من و ربکا خارج از تهران در مسافرت بودیم، بچه‌ها می‌خواستند فقط با او بمانند.

بعد از انقلاب در ایران هر یک از ما به راهی رفت. در ادامه، راه‌های ما در فعالیت تجاری مشترک با هم تلاقی کرد که رونق اقتصادی برای گورجی ایجاد کرد.

گورجی می‌دانست که از دولت اسرائیل با دست سخاوتمند تشکر کند و در سال ۱۹۹۵ هدیه خیرخواهانه‌ای را با ساخت و توسعه مرکز پزشکی «رابین» در پتح تیکوا اهدا کرد. در مراسم جشن گذاشتن سنگ بنا، با حضور سران دولت، اجازه خواستم تا صحبت کنم و آنجا با هیجان بسیار گفتم: «استعداد نادر، شجاعت، خود کنترلی، توانایی بداهه‌پردازی، جسارت، کاردانی، فروتنی و توانایی اندیشه به چند گام جلوتر در گورجی ما جمع شده‌اند. او فردی خوش‌قلب، بخشنده، عاشق و بالاتر از همه عاشق اسرائیل است.»

گورجی شاشا

گور (گورجی) شاشا- شوشان، به قول دوستانش گورجی را نسبتاً در بزرگسالی ملاقات کردم و رابطه‌ای که بین ما در میانه دهه پنجاه در ایران ایجاد شد، به دوستی قدرتمندی توسعه یافت که گذر زمان به آن آسیبی نزد. گرجی یک عضو خانواده نزد ما بود و بخشی از خانواده نیمرودی باقی ماند.

به عنوان رئیس شعبه «موساد» در ایران، گورجی را برای مجموعه‌های ارتش اسرائیل و اطلاعات استخدام کردم. چند سال بعد از آن در سال ۱۹۶۰، به عنوان مستشار ارتش اسرائیل در ایران او را برای کار با مستشاران در موضوعات اطلاعاتی مختلف بازگرداندم.

به واسطه آشنایی شخصی نزدیک با گورجی شایستگی‌های او را می‌دانستم و حاضر نبودم تحت هیچ شرایطی خدمت او را رها کنم. گورجی که در همان روزها نیاز به مراقبت داشت، می‌دانست آنچه که انجام می‌دهم برای اوست و از من سپاسگزار بود که موفق شدم او را به کاری بازگردانم که بسیار دوست می‌داشت.

او دست راست من بود، با چشمان بسته به او اعتماد داشتم و عشق به اسرائیل را که در استخوان‌هایش شعله‌ور بود تحسین می‌کردم. در گذشتن با آقایان طلاب زحمتش را کشیده بودند و جمع کرده بودند، ولی نمی‌رفتند به سمت اینکه این‌ها را منقّح کنند. خواهش بنده باعث شد این‌ها مدوّن شوند. ولی به هرحال ایشان به هیچ وجه اجازه چاپ ندادند. در اجلاسیه خبرگان گفته بودند که ولی فقیه باید مجتهد جامع‌الشرایط باشد. آقای جزایری زحمت زیادی کشیده بودند در توجیه این قصه و یکی دوتا جزوه را هم پرینت گرفتند و صد نسخه چاپ کردند و دست آقایان رساندند.

در یک بعدازظهر سرد و ساکت در ماه دسامبر، من و ایوانکا با بچه‌هایمان در بدمینستر قدم می‌زدیم و برای فکر کردن در مورد کارهای بعدی که قرار بود انجام دهیم، وقت گذاشتیم.

قبل از شب انتخابات، ما به خودمان اجازه نداده بودیم روی اینکه پیروزی برای ما چه معنایی دارد تمرکز کنیم.

اما وقتی در مورد آن فکر می‌کردیم، می‌کردند، برای مناصب بالاتر رقابت می‌کردند.

ما معتقد بودیم او به افرادی مانند ما نیاز دارد- اعضای خانواده‌ای او را درک می‌کنند و متعهد هستند که به موفقیت او کمک کنند، بدون هیچ برنامه پنهانی.

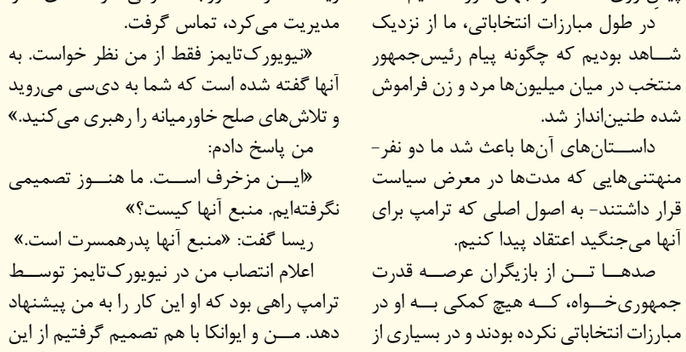
ما می‌دانستیم این فرصت خدمت با هزینه‌های سنگینی همراه خواهد بود.

این بدان معناست که از کسب‌وکار پر رونق خود دست برداریم، زندگی خود را در نیویورک

خاطرات «جرد کوشنر» داماد دونالد ترامپ، رئیس‌جمهور آمریکا- ۳۵

دردسرهای داماد ترامپ

دفتر پژوهش‌های مؤسسه کیهان



اعلام انتصاب من در نیویورک‌تایمز توسط ترامپ راهی بود که او این کار را به من پیشنهاد دهد. من و ایوانکا با هم تصمیم گرفتیم از این فرصت که یک بار در زندگی به ما روی آورده است برای خدمت به کشوری که دوستش داریم استفاده کنیم. وقتی به ترامپ گفتیم ما به واشنگتن می‌آییم، خوشحال شد، اما به ما هشدار داد باید بسیار مراقب باشیم: «شما خیلی جوان، خیلی لاغر، خیلی ثروتمند و خیلی خوش‌قیافه هستید. آنها برای شما دردسر ایجاد خواهند کرد.»

متوجه شدیم نمی‌توانیم یک روز به عقب نگاه کنیم، درحالی که می‌دانستیم از فرصت برای کمک به حل برخی از بزرگ‌ترین چالش‌های پیشِ روی ملت ما و جهان دور شده‌ایم.

در طول مبارزات انتخاباتی، ما از نزدیک شاهد بودیم که چگونه پیام رئیس‌جمهور منتخب در میان میلیون‌ها مرد و زن فراموش شده طنین‌انداز شد.

داستان‌های آن‌ها باعث شد ما دو نفر- منهتنی‌هایی که مدت‌ها در معرض سیاست قرار داشتند- به اصول اصلی که ترامپ برای آنها می‌جنگید اعتقاد پیدا کنیم.

صدها تن از بازیگران عرصه قدرت جمهوری‌خواه، که هیچ کمکی به او در مبارزات انتخاباتی نکرده بودند و در بسیاری از موارد به طور فعال با او مخالفت و او را تضعیف کرده بودند، برای انتصاب خویشاوندی به واشنگتن بیاییم.

همان‌طور که در حال بررسی موضوع بودیم، ریسا هلر[1]، که روابط عمومی شرکت‌های ما را مدیریت می‌کرد، تماس گرفت.

«نیویورک‌تایمز فقط از من نظر خواست. به آنها گفته شده است که شما به دی‌سی می‌روید و تلاش‌های صلح خاورمیانه را رهبری می‌کنید.»

من پاسخ دادم:

«این مزخرف است. ما هنوز تصمیمی نگرفته‌ایم. منبع آنها کیست؟»

ریسا گفت: «منبع آنها پدرهمسرت است.»

اعلام انتصاب من در نیویورک‌تایمز توسط ترامپ راهی بود که او این کار را به من پیشنهاد دهد. من و ایوانکا با هم تصمیم گرفتیم از این فرصت که یک بار در زندگی به ما روی آورده است برای خدمت به کشوری که دوستش داریم استفاده کنیم.

وقتی به ترامپ گفتیم ما به واشنگتن می‌آییم، خوشحال شد، اما به ما هشدار داد باید بسیار مراقب باشیم: «شما خیلی جوان، خیلی لاغر، خیلی ثروتمند و خیلی خوش‌قیافه هستید. آنها برای شما دردسر ایجاد خواهند کرد.»

همان‌طور که برای خروج از شرکت‌های کوشنر آماده می‌شدم، خوشحال بودم سال گذشته خواهر کوچک‌ترم «نیکی» را برای پیوستن به تجارت خانوادگی به‌کار گرفته بودم. در آن زمان هرگز تصور نمی‌کردم شرکت را برای ورود به خدمات دولتی ترک کنم، اما اکنون نیکی که ده سال را به عنوان مدیر اجرائی در رالف لورن[2]، گذرانده بود، می‌توانست برخی از مسئولیت‌های من را بر عهده بگیرد و به پدرم و شریک دیرینه‌ام، لورن مورالی[3] در رهبری شرکت کمک کند.

می‌دانستم به دلیل خدمات دولتی من، کسب‌وکار خانوادگی ما ناگزیر تحت نظارت قرار می‌گیرد، اما خوشبختانه ما یک تجارت فوق‌العاده حرفه‌ای و کاملاً قانونی را اداره می‌کردیم و مطمئن بودم شرکت از نظارت‌ها به‌سلامت عبور خواهد کرد.

به خاطر موقعیت پدرم، ما فهمیده بودیم پول مهم‌ترین چیز نیست.

خانواده من آماده بودند خدمات دولتی من را بر سود شرکت ترجیح دهند. برای این، و برای محبت و حمایت همیشگی آنها، همیشه عمیقاً سپاسگزار خواهم بود.

چند روز پس از اینکه ایوانکا و من تصمیم گرفتیم به واشنگتن نقل مکان کنیم، دخترم آرابلا را که در آن زمان پنج ساله بود، برای یک قرار شام به بیرون بردم.

همین که پیتزامان رسید گوشی من زنگ خورد. سفیر اسرائیل، ران درمر[4]، دست راست نخست‌وزیر بی‌بی نتانیاهو[5] بود.

متولد و بزرگ شده در میامی بیچ، فلوریدا[6]. درمر قبل از اینکه تابعیت آمریکایی خود را کنار بگذارد و وارد سیاست اسرائیل شود در هر دو دانشگاه وارتون و آکسفورد[7] تحصیل کرده بود. او در سال ۲۰۱۳ به عنوان سفیر اسرائیل در ایالات متحده منصوب شد و ما در طول مبارزات انتخاباتی با یکدیگر تماس منظم داشتیم.

پی‌نوشت‌ها:

۱. Risa Heller
۲. Ralph Lauren
۳. Laurent Morali
۴. Ron Dermer
۵. Bibi Netanyahu
۶. Miami Beach, Florida
۷. Wharton and Oxford